



عالمی را پَرَنگ می‌گیرد	چون صفای تو رنگ می‌گیرد
صورتِ فخر و ننگ می‌گیرد	امتیازِ تو بس که می‌بالد
طرفِ صلح و جنگ می‌گیرد	فطرت از تخیلِ اصداد
گردِ اوهام بنگ می‌گیرد	شش جهت از توهمِ نظرت
مژده‌ی بسته تنگ می‌گیرد	نه فلک را به یک تأملِ تو
چون دمِ تیغ، زنگ می‌گیرد	نَفَسِ صبح بی‌توجهِ تو
احتزازت تفنگ می‌گیرد	عطسه‌ی غنچه گر همه طرب است
التفات درنگ می‌گیرد	فرستی کز شتاب دارد بال
نالهِ، تمکینِ سنگ می‌گیرد	چون تو را میلِ آرمیدن‌هاست
برق را عذرِ لنگ می‌گیرد	هرکجا وحشت قدم ساید
هر نکه صد خَدَنگ می‌گیرد	چشم‌ت آنجا که از هوس ترسد
حرف چین بر فرنگ می‌گیرد	گاه پردازِ کِلکِ نیرنگت
بوی گل را به سنگ می‌گیرد	گاه گفتارت از گران‌سنجی
شعله را گل به چنگ می‌گیرد	گاه شوقت به عالم الفت
چمنی را پلنگ می‌گیرد	گاه از افسونِ شوخیِ وحشت
سرِ صد کوچه تنگ می‌گیرد	گرچه گردِ خیالِ جولانت
پشه اینجا کلنگ می‌گیرد	لیک زنه‌ار مگذر از ره عجز
راهِ کامِ نهنگ می‌گیرد	آخر این شمع از گریبانش
مُلکِ آینه زنگ می‌گیرد	عکس چون سوی شخص برگردد
از همین نغمه رنگ می‌گیرد	خواه من گوی و خواه ما می‌خوان

که جهان نیست جز تجلّیِ دوست

این من و ما، همان اضافتِ اوست

وزن: فعلاتن مفاعلن فعلن (خفیف مسدس مخبون)

منبع: وب سایت گنجور - بیدل دهلوی